Fox Demon Cultivation Manual

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"فصل ۱۰"

جوان پانزده و یا شانزده ساله به نظر می رسید. رنگ صورتش به سفیدی سنگ جید بود، و ابرو ها و چشم هاش به سیاهی جوهر، چشمان درخشانش نیمه باز بودند، و رد قابل تشخیص کمی از تنبلی در نگاهش بود.

در نگاه اول، مرد جوون خوشتیپی بود، اما در نگاه دقیق تر،خصوصیات فریبنده ی مربوط به چهره اش خیلی شبیه به استاد رونگ بود.

" دم در چیکار می کنید؟" صدای مرد جوون بچه گونه بود، اما اون ها می تونستند تشخیص بدند که مال رونگ بایه.

سونگ سی به خودش اومد و داخل شد. جوجه ی کباب شده رو بیرون اورد و قبل از اینکه سوال کنه، روی میز قرارش داد: "استاد رونگ چرا این شکلی شدین؟"

رونگ بای نگاهی بهش انداخت، طوری به نظر می رسید که انگار تنبلیش میاد تا توضیح بده.

ونگ چانگ چو از رونگ بای می ترسید بنابراین دور وایساد و گفت:" احمق شدی؟ اگه می خوای به فرقه ی مو یا اُ بپیوندی، فقط به عنوان شاگرد می تونی قبول شی، این جور فرقه های تذهیبگری جوون ها رو قبول می کنند، به سن تو، هیچکسی قبولت نمی کنه حتی اگه ازشون بخوای تا کارهای عجیب غریبشون انجام بدی."

"واووو، تو واقعا خیلی حرف می زنی." سونگ سی بسردی نگاهش کرد طوری که انگار بازوش رو دور گردنش حلقه کرده باشه. "اون دور چیکار میکنی؟ بیا، اینجا بشین."

بدن ون چانگ چو سفت شد و سعی کرد که جلوی سونگ سی مقاومت کنه. در اخر، با وجود این کشیده شد. سونگ سی به زور روی صندلی نشوندش. در کنارش، رونگ بای با اسودگی چایی می نوشید.

این طوری نبود که رونگ بای تو حالت صورتش خسیس باشه، بیشتر وقت ها، واقعا تنبل به نظر می رسید، طوری که انگار تازه از خواب بیدار شده بود.این تنها زمانی بود که با دیگران حرف می زد و حالت صورتش خیلی سرزنده تر بود.

وقتی که صورتش بی احساس بود، اون یه ذره ی نایاب خوش مشربیش هم ناپدید می شد.

ون چانگ چو با خودش فکر کرد، این فانی یه چیز دیگه است، باید لحظه به لحظه مراقب باشه که باهاش برخوردی نداشته باشه.

بنابراین، کونش که چهارپایه رو لمس کرد ، سریعا بلند شد، و به یک توله گرگ خاکستری تغییر شکل داد، و به گوشه ای دور از او سُرخورد.

دقیقا همونطوری که سونگ سی فک می کرد، رونگ بای به هویت و یا ظاهر شدن ناگهانی این جوان اهمیتی نمی داد.

سونگ سی روبروی رونگ بای نشست و پرسید: "استاد رونگ، واقعا می خواین شاگرد فرقه ی مو یا اُ بشید؟"

رونگ بای به اهستگی با سر تائید کرد. "اگه بخوام به اونجا دسترسی پیدا کنم این تنها راه."

"پس..." سونگ سی ازمایشی پرسید، " من چی؟"

اگه همونطوری که ون چانگ چو گفته بود، که هیچکس در این سن او رو نمی خواد حتی اگه بخواد براشون کارهاشون رو انجام بده، پس نبایست در پایین کوه منتظر برگشت دوباره ی رونگ بای بمونه؟

که به هیچ وجه حاضر به انجامش نبود!

رونگ بای طوری نگاهش کرد انگار موج گرما از طریق چشمان زیبایش شستشوش میده. به سونگ سی گفت: " دستت رو نشونم بده."

سونگ سی دستپاچه شده بود، اما با فرمان برداری دستش رو بیرون اورد. رونگ بای انگشت اشاره اش رو دراز کرد و اهسته به وسط کف دست سونگ سی اشاره کرد.

نوک انگشت گرم و نرم رونگ بای به کف دست سرد و مرطوب سونگ سی چسبید، قبل از اینکه انشعاب پیدا کنه و از استخوان ها و اندام هاش عبور کنه، موج ضعیف انرژی به بدن سونگ سی داخل شد.

سونگ سی هیچوقت اینچنین احساسی پیدا نکرده بود، به طوری که انگار هریک از مسیرهای انرژیش ارام شدند. به شدت احساس ارامش می کرد. اما قبل از اینکه بتونه به این انرژی دسترسی پیدا کنه، سونگ بای ناگهانی انگشتش رو عقب کشید.

سریعا بعد از این اتفاق، متوجه شد که بدنش کوچکتر و دستان بزرگش بچگونه تر می شوند. لباس های توی تنش هم کوچیک شدند. در چند چشم برهم زدن، او هم به جوونی تبدیل شد.

باخوشحالی، از روی صندلی پایین اومد و برای چند بار به دور خودش چرخید. الان خیلی کوتاهتر شده بود. اینه ی ظریف برنزی رو ازجلوی سینه اش بیرون کشید، بعد خودش رو جلوی اینه برسی کرد.

یازده و یا دوازده ساله به نظر می رسید، چشمانش بزرگ و گرد بود و پوستش نازک به نظر می رسید. در اون لحظه اینقدر ظریف به نظر می رسید که حتی نمی تونست دختر یا پسر بودنش رو تشخیص بده.

زمانی که ون چانگ چو قیافه ی از خود بی خود شده ی سونگ سی رو دید، نتونست جلوی خودش رو بگیره و دوبار پارس کرد. اون حتی اینه رو به دورش می چرخوند. چه ادم مغروری!

سونگ سی نتونست پارس هایی که این توله گرگ می کرد رو بفهمه، اما بعدش، سونگ سی فکر کرد که ون چانگ چو تا به حال هیچ چیز قشنگی بهش نگفته، بنابراین قبل از اینکه به خاطر تشکر به رونگ بای تعظیم کنه ندید گرفتش و اینه رو به روی سینه اش برگردوند.

رونگ بای مثل همیشه بی علاقه بود. " کاری نکردم."

سونگ سی جوجه ی کبابی روی میز رو به سمت رونگ بای هل داد، و سعی کرد که لطفش رو جبران کنه، " من این جوجه ی کبابی رو برای شما خریدم. لطفا امتحانش کنید"

رونگ بای مثل پیرمردای لرزون چایی می خورد، وقتی که جوجه ی کبابی رو دید، طوری به نظر می رسید که انگار هیچ اشتهایی نداره. لبخند زد و گفت : " نه متشکرم."

فنجون چایی رو پایین اورد و ایستاد، دوباره می خواست که روی تخت بره.

سونگ سی پی برد که این استاد بزگ دوست داره که خیلی بخوابه، اولین باری که سونگ سی رونگ بای رو با چشمانی باز دید، رونگ بای مرتبا پشت سرهم خمیازه می کشید، همیشه قیافه ی تنبلانه ای داشت، برای سونگ سی خیلی به ندرت پیش اومده بود که قیافه ی رونگ بای رو سرزنده ببینه.

ممکنه که تمام استادان بزرگ دچار خواب آلودگی باشند؟

همونطور که داشت راجع بهش فکر می کرد، جوجه ی کبابی رو بلند کرد و شروع به جویدنش کرد. ون چانگ چو که گوشه ای خودش رو جمع کرده بود، متوجه عطر غذا شد و روی میز پرید، سهم خودش رو از جوجه می خواست.

سونگ سی حس کرد که به تنهایی نمی تونه تمومش کنه، بنابراین سخاوتمندانه به ون چانگ چو بیشتر از نصف جوجه رو داد. بنابراین دو مردی که قبلا غذای خودشون رو تموم کرده بودند، در انتها جوجه ی کبابی رو یه لقمه کردند.

بعد از خوردن، ون چانگ چو به یک طرف لم داد تا خز بدنش رو صاف کنه، در صورتیکه سونگ سی دست هاش رو شست و ردای بیرونیش رو در اورد تا وارد رخت خواب بشه.

به محض اینکه شب شد، کل شهر هنگ شی ساکت شد، نقاب سرزنده ی ساعات روز رو انداخت، حقیقتا یه زیبایی مبهمی در پشت نور شمع ها در این شهر باستانی وجود داشت.

دو انسان و یک گرگ در اتاقی هماهنگ باهم خوابیده بود.

ون چانگ چو با چشمان روشن رنگیش محیط اطرافش رو برسی کرد. بعد از اینکه مطمئن شد که هیچ چیز غیر طبیعی وجود نداره، دم کرکیش رو دور پنجه های جلوییش پیچید و چشماش رو بست تا استراحت کنه.

شهرت فرقه ی جاویدان مو یا اُ در دونگ وانگ برابر با خاندان پادشاهی بود.

فرقه ی مو یا اُ یکبار تذهیبگری رو تربیت کرده بود که داشت تا حد فناناپذیران بالا می رفت، تنها اونهایی که از نظر سنی بالا بودند می دونستند که این درسته، بعد از از بین رفتن شایعات به مدت صد سال، فرقه ی جاویدان مو یا اُ به فرقه ی تذهیب گری غیر قابل جایگزین در دونگ وانگ تبدیل شد. با داشتن رابطه ی شخصی با فرقه ی مو یا اُ ، فرقی نمی کنه چقدر جزئی، اینقدر کافی بود که باعث حسادت همسایه ها می شد، چیزی که بیشتر از همه اهمیت داشت این بود که فرزند دختر یا پسرشون به عنوان شاگرد این فرقه قبول بشه.

پذیرش شاگرد فقط هر بیست سال یکبار باز بود، بنابراین تعداد بیشماری از مردم مشتاقانه منتظرش بودند. اون هایی که از سنشون گذشته بود، فقط می تونستن خودشون رو به خاطر اینکه در زمان اشتباهی به دنیا اومده بودند مقصر بدونند.

همه در دونگ وانگ می دونستند که هر خانواده ای که بچشون در فرقه ی جاویدان مو یا اُ قبول میشه، باید دعای خیر و شانس بزرگی در مدت زمان زیادی از نیاکانش رو دریافت کرده باشه.

بنابراین در این دو ماه ازمایشی، اونهایی که می تونستند پول بدهند پول می دادند، اونهایی که توانش رو داشتند از نفوذشون استفاده کنند می کردند، کمبود مردمی که سعی می کردند وارد شوند حتی اگه سرشون به خاطر بقیه له میشد، احساس نمی شد .

وقتی قله ی یوشی صبح زود ورودیه رو باز کرد، صف طولانی ای به سرعت روی کوه تشکیل شد؛ هرکسی با یک نگاه می تونست بگه که پر از جمعیت شده.

سونگ سی به شرق نگاه کرد، خورشید به تازگی پدیدار شده بود.

آسمان هنوز کدر بود، اما مردم روی کوه طوری به نظر می رسیدند که انگار بهشون خون مرغ تزریق کرده باشند. همه ی صورت هاشون از هیجان می درخشید.

سونگ سی متوجه شد که همه نوع مردمی در این زنجیر دور کوهستان هستند. مردان جوان پولدار که با تخت متحرک عبورشون می دادند، افراد مصیبت زده ی فقیر که لباس

هایی با پارچه های زبر و ضخیم پوشیده بودند، و حتی مردان تنومند میان سالی که شبیه به قصاب ها بودند. محققینی در لباس های ابی و سبز بودند که طوری به نظر می رسیدند، انگار می خواهند امتحان شاهنشاهی بدهند، و یا حتی اونهایی که ردای دائوییست رو پوشیده بودند تا ظاهر رو حفظ کنند.

از جوان تا پیر، همه نوع مردمی اینجا جمع شده بودند.

سونگ سی به ارومی نزدیک رونگ بای شد و در گوشش زمزمه کرد، " استاد رونگ، اینجا چه خبره؟ مگه نگفتید اون هایی که از سنشون گذشته رو قبول نمی کنند؟"

رونگ بای به کنار نگاهی انداخت و به اهستگی پاسخ داد: "تا زمانی که شانسی وجود داره، اونها باید امتحانش کنند فرقی نمی کنه که چقدر کوچیک باشه."

همه ی اونها احتمالا امیدوار بودند که یه پای از اسمان روی بیوفته توی دامنشون.

سونگ سی در تعجب بود که چه چیزی درباره ی این فرقه ی جاویدان مو یا اُ خوبه؟

همه ی اونها خیلی بی رحم شده بودند، همشون راجع به برقراری عدالت حرف می زدند، اما درحقیقت هیچکدومشون نمی تونستند فرق بین خوب و بد رو بدونند.

اگه بخاطر دنبال کردن رونگ بای نبود، حتی دلش نمی خواست پاش رو همچین جایی بزاره!

اولین اشعه های خورشید صبحگاهی هنوز کاملا از بین نرفته بود، و لایه های سفید مه دور قله ی یوشی پیچیده بودند. هرچی که بالاتر می رفتند، بیشتر سرمای باد به لباس هاشون نفوذ می کرد.

سونگ سی به خاطر طبیعت شیطانیش از سرما نمی ترسید، اما بیشتر مردم در اطرافش درجا می زدند و دستاشون رو با های نفسشون گرم می کردند. تعدادی هم بودند که در نیمه ی راه بیخیال شدند و برگشتند.

بعد از سه ساعت راه رفتن، سونگ سی و بقیه تونستند انتهای صف رو ببینند. سه تای اون ها به ارومی از انتهای صف جا گرفتند، و هربار با قدم های کوچک به سمت جلو حرکت می کردند.

زمانی که به منطقه ی ثبت نام رسیدند، آسمان دیگه روشن شده بود. نور آفتاب مه سفید رنگ دور قله رو پراکنده کرده بود و گرما رو برای مردم به ارمغان اورده بود.

ستون های بزرگ سفید دروازه به عرض پنج ژانگ مقابلشون قرار داشت. سونگ سی باید سرش رو بلند می کرد تا انتهاش رو ببینه. نسبتا تحسین برانگیز و پرابهت بود.

دو اژدهای درهم پیچیده دور ستون های پهن پیچیده بودند. سونگ سی برای دیدن بدن های اژدها به بالا نگاه کرد، و دید که دو اژدها از هم دیگه گذشتند و در بالا رو به روی هم قرار گرفتند. دهن هاشون روی یک گوی شفاف بسته شده بود، که بزرگ تر از یک ابگیر بود.

گوی شفاف در نور خورشید به رنگ آبی می درخشید.

"اسمت چیه؟" این سوال صریح بدون ربط باعث شد که سونگ سی که در ذهنش سرگردان شده بود شکه بشه. سرش رو برگردوند و شاگرد مو یا اُ رو در لباس آبی در کنارش دید که به رونگ بای خیره شده بود.

شاید اطلاعات خیلی از مردم رو جمع اوری می کرد. حالت بیانش خیلی بی حوصله بود.

همون لحظه مردی که جلوی سونگ سی بود هم ازش سوال کرد، به غیر از اینکه لحنش خیلی بیشتر ملایم بود. "امکانش هست اسمتون رو بدونم؟ کجا زندگی می کنید؟"

سونگ سی یه گوشش رو در موقعیت کنارش نگه داشت در حالی که به سرعت جواب می داد. " نام خانوادگیم سونگه و اسمم سی است. سی مثل خداحافظی. من از شهر یی یانگ اومدم."

"منم از شهر ی یانگم، همسایه ایم." ون چانگ چو عمدا به سونگ سی اشاره کرد.

سونگ سی، "....." او تصادفی در اون لحظه این رو از خودش در اورده بود.

از طرف دیگه رونگ بای خوش اخلاق با شاگرد جوان کنار اومد و اسم و مکانش رو گزارش داد. وقتی که ازش پرسید خانواده اش چند نفره ان، کمی مکث کرد.

کی فکرش رو می کرد که شاگرد جوان به خاطر یه ذره تاخیر کنترلش رو از دست بده؟ "حتی نمی دونی خانواده ات چند نفره ان؟ خویشاوندی داری که تو این سن همراهیت کند، ممکنه که واقعا یتیم باشی؟ کی می دونه اون لباسایی که تو تنتن رو دزدیدی یا از کسی قاپیدیشون؟ مو یا اُی ما کسانی که رفتارهای ناشایستی دارند رو قبول نمی کنه. تو بهتره که برگردی."

"شیدی، این کار رو نکن." کلمات عیبجویانه ی شاگرد جوان توجه کامل مردم دور و اطرافشون رو به خودش جلب کرد. شاگردی که سونگ سی رو ثبت نام می کرد واضح بود که اخلاق خوبی داره و سریعا سعی کرد که ارومش کنه.

به رونگ بای گفت: "بیا اینجا. من خودم ثبت نامت رو انجام می دم."

"من چیز بدی نگفتم شیشونگ. تو دوباره تو نقش اقای مهربون رفتی، اتفاقی هر سگ و گربه ای که پیدا میشه رو قبول می کنی، شیزون بعدا دوباره سرزنشت می کنه." شاگرد

جوان تلافی کرد. اشکارا، مدت زیادی بود که کینه اش رو به دل گرفته بود. احتمالا با خیلی از دردسرسازان در تمام صبح سروکار داشته بود که اینقدر بد اخلاق بود.

هرچند سونگ سی، دلش نمی خواست که اون رو درک کنه، حس کرد که شانس این که جسارتش رو نشون بده پیش اومده، بنابراین، رونگ بای رو پیش خودش کشید و به گرمی به شاگرد گفت: " من فکر نمی کنم مشکل بزرگی باشه، اگه کسی مثل تو می تونه وارد فرقه ی مو یا اُ بشه، پس چرا گربه ها و سگ ها نتونند؟"

"تو!" شاگرد از زور عصبانیت قرمز شد و قلموش روبه زمین انداخت. "چطور جرات می کنی؟"

"من چی؟ حرف اشتباهی نزدم" سونگ سی معصومانه دستش رو دراز کرد و گفت: " تو باید برای مدت زیادی تزکیه کرده باشی. وگرنه چطور ممکنه که اینقدر شبیه به انسان ها باشی؟ اگه الان حرف نمی زدی، واقعا فکر می کردم که یه انسانی!"

"بَه! چطور یه حروم زاده از یه دره ی کوچیک ناشناخته جرات می کنه که با من اینطوری صحبت کنه؟" شاگرد جوان بطور غیر عادی ای بد اخلاق بود. به سونگ سی اشاره کرد و گفت :"من باید امروز یه درس خوبی از طرف خانواده ات بهت بدم!!"

با گفتن این حرف، دستش رو زیر میزش برد تا برگردونتش. اما رونگ بای ناگهانی دستش رو دراز کرد و به ارومی به سمت پایین فشارش داد. شاگرد مو یا اُ میز رو به زور به طرف بالا کشید، اما میز حتی تکون هم نخورد.

با عصبانیت بهش خیره شد و تنها به یک جفت چشم زیبا و در عین حال یخ زده برخورد کرد.